

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده
دایما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب می‌زنی
پس چرا دم در تعصب می‌زنی
در خلافت میل نیست ای بی‌خبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
هر دو گر بودند حق از حق وران
منع را گر ناپدیدار آمدند
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را روادار آمدند
گر نمی‌آمد کسی در منع یار
جمله رانکذیب کن یا اختیار
گر کنی تکذیب اصحاب رسول
قول پیغامبر نکرده‌ستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است
بهترین قرن‌ها قرن منست
بهترین خلق یاران من‌اند
آفرین با دوست داران من‌اند
بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول
مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش به جای مصطفی
بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست
اختیار جمع قرآن پس خطاست
بل که هرچ اصحاب پیغامبر کنند
حق کنند و لایق حق ور کنند
تا کنی معزول یک تن را ز کار
می‌کنی تکذیب سی و سه هزار
آنک کار او جز به حق یک دم نکرد
تا به زانو بند اشتر، کم نکرد
او چو چندینی در آویزد به کار
حق ز حق‌ور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی
در اقیلونی کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره‌ای
کی پسر، کشتی به زخم ذره‌ای
دایما صدیق مرد راه بود
فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر سر جان نثار
ظلم نکند این چنین کس، شرم دار
پاک از قشر روایت بود او
ز آنک در معجز درایت بود او
آنک بر منبر ادب دارد نگاه
خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند این همه از پیش و پس

ناحق او را کی تواند گفت کس
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 گاه می زد خشت و گاه می کند خار
 با در مننه شهر را برخاستی
 می شدی در شهر وره می خواستی
 بود هر روزی درین حبس هوس
 هفت لقمه نان طعام او و بس
 سرکه بودی با نمک بر خوان او
 نه ز بیت المال بودی نان او
 ریگ بودی گر بخفتی بسترش
 دره بودی بالشی زیر سرش
 برگرفتی همچو سقا مشک آب
 بیوه زن را آب بردی وقت خواب
 شب برفتی دل ز خود برداشتی
 جمله شب پاس لشگر داشتی
 با حذیفه گفت ای صاحب نظر
 هیچ می بینی نفاقی در عمر
 گو کسی کو عیب من در روی من
 میل نکند تحفه آرد سوی من
 گر خلافت بر خطا می داشت او
 هفده من دلقی چرا برداشت او
 چون نه جامه دست دادش نه گلیم
 بر مرقع دوخت ده پاره ادیم
 آنک زین سان شاهی خیلی کند
 نیست ممکن کو به کس میلی کند
 آنک گاهی خشت و گاهی گل کشید
 این همه سختی نه بر باطل کشید
 گر خلافت از هوا می رانیدی
 خویش را در سلطنت بنشانیدی
 شهر هاء منکر از حسام او
 شد تهی از کفر در ایام او
 گر تعصب می کنی از بهر این
 نیست انصاف بمیر از قهر این
 او نمرد از زهر و تو از قهر او
 چند میری گر نخوردی زهر او
 می نگر ای جاهل ناحق شناس
 از خلافت خواجگی خود قیاس
 بر تو گر این خواجگی آید به سر
 زین غمت صد آتش افتد در جگر
 گر کسی ز ایشان خلافت بستدی
 عهده صد گونه آفت بستدی
 نیست آسان تا که جان در تن بود
 عهده خلقی که در گردن بود